

بت خبر مرگ مادرش را از زنی شنید که
تخته‌شاسی در دستش بود. روز بعد، تصویر
دخترک در روزنامهٔ هرالد لیدر منتشر شد. این
عکس را در ایوان خانهٔ خاکستری‌رنگ خیابان
میپل‌وود گرفته بودند و بت در آن فراک نخی
ساده‌ای به تن داشت. همان موقع هم چهرهٔ
زیبایی نداشت. زیر عکس نوشته بودند: «الیزابت
هارمن، دختری که در تصادف زنجیره‌ای دیروز در
جادهٔ نیو سرکل یتیم شد و حالا آینده‌ای دشوار در
انتظار اوست. این تصادف که دو کشته و چندین
زخمی به دنبال داشت، خانوادهٔ الیزابت هشت‌ساله
را از او گرفت. دخترک هنگام وقوع سانحه در خانه
تنها بود و خبر تصادف را کمی پیش از زمان
گرفتن این عکس شنید. مقامات می‌گویند به‌خوبی
از او مراقبت خواهند کرد.»

در یتیم‌خانهٔ مثنون در ماونت استرلینگ ایالت
کنتاکی، دو بار در روز به بت آرام‌بخش می‌دادند.

نه فقط بت، که با همهٔ بچه‌ها چنین می‌کردند تا
«خلق و خویشان را تنظیم» کنند. مثل روز روشن
بود که بت مشکل خلق و خو ندارد، اما با کمال میل
قرص را می‌خورد. این قرص‌ها گرهی را در اعماق
وجودش می‌گشود و کمکش می‌کرد ساعات
سنگین حضور در یتیم‌خانه را به خواب بگذرانند.
آقای فرگوسن قرص‌ها را در فنجان‌های کاغذی
کوچکی می‌گذاشت و به بچه‌ها می‌داد. به جز
قرص سبزی که خلق و خویشان را تنظیم می‌کرد،
دو قرص دیگر به‌رنگ نارنجی و قهوه‌ای هم بودند
که به بدن قوت می‌دادند. بچه‌ها برای دریافت
قرص‌ها باید صف می‌کشیدند.
جولین، دخترکی سیاه‌پوست، دوازده‌ساله بود و
قدی از همه بلندتر داشت. بت در روز دوم
حضورش در یتیم‌خانه در «صف ویتامین»
پشت سر جولین ایستاد. دخترک سیاه‌پوست سرش
را برگرداند و به او چشم‌غره‌ای رفت. «تو واقعاً
یتیمی؟ یا حروم‌زاده‌ای؟»

بت منظورش را نمی‌فهمید. ترس برش داشته بود.
آخر صف بودند و باید همان جا می‌ماند تا به
پنجره‌ای برسند که آقای فرگوسن از آنجا
قرص‌هایشان را می‌داد. از زبان مادرش شنیده بود
که پدرش را حرام‌زاده می‌خواند، اما معنای این
کلمه را نمی‌دانست.

جولین پرسید: «اسمت چیه دختر؟»
«بت.»

«مادرت مرده؟ بابات چی؟»

بت به او خیره شد. تاب شنیدن واژگان «مادر» و
«مرده» را نداشت. دوست داشت فرار کند، اما
جایی نداشت که برود.

جولین با صدایی که چندان عاری از احساس
همدردی نبود گفت: «ننه‌بابات مرده‌ان؟»

هیچ حرف و کاری به ذهن بت نمی‌رسید که
بگوید یا انجام دهد. فقط وحشت‌زده در صف

ایستاده بود تا نوبتش شود و قرص‌هایش را بگیرد.

«همه‌تون یه مشت پولکی تخم‌سگین!» صدای رالف بود که در بخش پسران فریاد می‌زد. بت داخل کتابخانه بود و صدای پسرک از پنجره‌ای که رو به بخش پسران بود، به گوشش می‌رسید. واژه «تخم‌سگ» هیچ تصویری را در ذهنش تداعی نمی‌کرد و به گوشش عجیب و ناآشنا بود. اما آن‌طور که از لحن واژه برمی‌آمد، دهان پسرک را به‌خاطر گفتنش با صابون خواهند شست. دهان خود او را به‌خاطر گفتن کلمه «لعنتی» شسته بودند، حال آنکه مادرش این کلمه را مثل نقل و نبات می‌گفت.

آرایشگر او را مثل مجسمه‌ای بی‌حرکت روی صندلی نشانده. «اگه تکون بخوری، فاتحه‌ یکی از گوش‌هات خونده‌ست.» لحن صحبتش اصلاً شوخ‌وشنگ نبود. بت تا جایی که می‌توانست بی‌حرکت نشست، اما خب آدم که مجسمه نیست. کلی طول کشید تا موهایش را به‌شکل چتری مخصوص بچه‌های یتیم‌خانه کوتاه کند.

می‌کوشید با فکر کردن به کلمهٔ «تخم‌سگ» سر
خودش را گرم کند. تنها چیزی که به ذهنش
می‌رسید تصویر سگی بود که تخم گذاشته است.
اما حس می‌کرد اشتباه می‌کند.

سرایدار اندام عجیبی داشت و یک طرفش چاق‌تر
از سمت دیگر بود. اسمش شایبل بود؛ آقای
شایبل. یک روز بت را به زیرزمین فرستادند تا
تخته‌پاک‌کن‌ها را به هم بکوبد و تمیزشان کند.
آقای شایبل را در زیرزمین دید که روی
چهارپایه‌ای فلزی کنار شومینه نشسته بود و با اخم
به صفحه‌ای چهارخانه که مقابلش بود نگاه
می‌کرد. اما به‌جای مهره‌های چکرز، یک سری
چیزهای پلاستیکی با شکل‌های بامزه روی
صفحه قرار داشت. بعضی از این مهره‌های
عجیب، بزرگ‌تر از بقیه بودند، ولی آن
کوچکتری‌ها تعدادشان بیشتر از همه بود. سرایدار
نگاهی به دخترک انداخت و بت بی‌آنکه لام تا کام
حرف بزند از او دور شد.